

او و من

او همیشه گرمش است؛ من همیشه سردم. تابستان، هنگامی که به راستی هوا گرم است، جز اینکه گلایه کند بسیار گرمش است، کار دیگری نمی کند و از اینکه می بیند من، شب ژاکت می پوشم کلافه می شود.

او برخی زبان‌ها را خوب می تواند صحبت کند. من هیچ زبانی را بلد نیستم خوب صحبت کنم. او حتی زبان‌هایی را که نمی داند به طریقه‌ای که خاص اوست موفق می شود صحبت کند.

او حس جهت‌یابی خوبی دارد. من اصلاً. در شهرهای ناآشنا، پس از یک روز، او همچون پروانه‌ای سبکبال می گردد. من در شهر خودم هم گم می شوم. باید برای بازگشت به خانه‌ی خودم، پرس و جو کنم. او از پرس و جو کردن نفرت دارد. وقتی با اتومبیل به شهر ناآشنایی می‌رویم، دوست ندارد پرس و جو کنیم و به من حکم می‌کند که نقشه‌ی شهر را نگاه کنم. من بلد نیستم نقشه‌های شهر را نگاه کنم. از آن دایره‌های قرمز، گیج می‌شوم و او عصبانی می‌شود.

او عاشق تئاتر، نقاشی و موسیقی است: خصوصاً موسیقی. من از موسیقی هیچ سر در نمی‌آورم. نقاشی برایم کم اهمیت است و در تئاتر دل‌تنگ می‌شوم. فقط به یک چیز در جهان عشق می‌ورزم و آن را می‌فهمم: شعر را.

او عاشق موزه‌هاست و من به زور به آنجا می‌روم؛ با حسی ناخوشایند؛ اجبار و خستگی. او عاشق کتابخانه است و من از آن متنفرم. او به سفر عشق می‌ورزد؛ به شهرهای بیگانه و ناآشنا؛ به رستوران‌ها. من دوست دارم در خانه بمانم و هرگز از جایم تکان نخورم. با وجود این، در بسیاری از سفرها به دنبالش می‌روم. به دنبالش به موزه‌ها، به کلیساها و به آپرا می‌روم. به دنبالش به کنسرت‌ها می‌روم؛ و می‌خوابم.

از آنجایی که برخی رهبران ارکستر و خواننده‌ها را می‌شناسد، دوست دارد پس از برنامه برود و به آنان تبریک بگوید. از راهروهای درازی که به اتاق‌های خواننده‌ها منتهی می‌شود به دنبالش می‌روم. به صحبت‌هایش با آدمی‌هایی که لباس کاردینال‌ها و شاه‌را پوشیده‌اند، گوش می‌دهم.

کم‌رو نیست و من کم‌رو هستم. اما گاهی اوقات او را کم‌رو دیده‌ام. با پلیس‌ها؛ وقتی که مسلح به دفتر و مداد به ماشین ما نزدیک می‌شوند. با آنها کم‌رو می‌شود و احساس خطا می‌کند.

و حتی احساس خطا هم نکند، فکر می‌کنم برای مقامات قانونی احترام قایل است.

من از مقامات قانونی می‌ترسم و او نه. او به آنها احترام می‌گذارد. متفاوت است. وقتی پلیسی را می‌بینم که برای جریمه کردن‌مان نزدیک می‌شود، فوراً فکر می‌کنم که می‌خواهد مرا به زندان ببرد. او به زندان فکر نمی‌کند. بلکه به خاطر احترام، کم‌رو و مهربان می‌شود.

به همین خاطر، برای احترام او به مقامات قانونی، در زمان محاکمه‌ی

مونده‌زی، با هم دعوا می‌کردیم.

او تالیاتِلله^۱، گوشت بره، گیلان و شراب قرمز دوست دارد. من، سوپ، نان شیرمال، املت و سبزی خوردن را دوست دارم.

عادت دارد به من بگوید که درباره‌ی چیزهای خوردنی هیچ نمی‌فهمم و مثل برخی کشیش‌های تنومندی هستم که سوپ سبزی را در سایه‌ی صومعه‌شان سر می‌کشند. و او، او آدم ظریفی است؛ با ذائقه‌ی حساس. در رستوران درباره‌ی شراب‌ها اطلاعات مفصلی کسب می‌کند. می‌دهد دو یا سه بطر بیاورند و در حالی که آرام آرام ریشش را دست می‌کشد، انتخاب‌شان می‌کند و فکر می‌کند.

در انگلستان رستوران‌هایی وجود دارند که گارسون، این تشریفات کوچک را انجام می‌دهد: ریختن چند بند انگشت شراب در لیوان برای مشتری. برای اینکه بچشد آیا به مزاقش خوش می‌آید. او از این تشریفات کوچک نفرت دارد و هر بار مانع گارسون می‌شود که این عمل را انجام دهد و بطری را از دستش می‌گیرد. من سرزنشش می‌کنم و توجهش می‌دهم که هر کس باید مجاز باشد که وظایفش را انجام دهد.

در سینما هم هرگز نمی‌خواهد که کنترل‌چی تا سر جایش همراهی‌اش کند. فوراً انعامی به او می‌دهد و همیشه در جاهایی متفاوت از آن‌هایی که کنترل‌چی با چراغ قوه نشانش می‌دهد می‌نشیند.

در سینما دوست دارد بسیار نزدیک پرده بنشیند. وقتی با دوستان می‌رویم و آنان مثل اغلب مردم دنبال جایی دور از پرده می‌گردند، او تنها، در یکی از اولین ردیف‌ها پناه می‌گیرد. برای من، دور یا نزدیک بی‌تفاوت است؛ خوب می‌بینم. من در صورت بودن با دوستان، به خاطر ادب، با آنان می‌مانم و با وجود این ناراحت می‌شوم. چون که ممکن است او، سر جایش در دو و جیبی پرده، به خاطر اینکه من در کنارش ننشسته‌ام از من ناراحت شود.

۱. tagliatelle رشته‌های پهن شبیه ماکارونی

هر دو به سینما عشق می‌ورزیم و در هر لحظه‌ای از روز آماده‌ی دیدن هر نوع فیلم هستیم. اما او تاریخ سینما را با کم‌ترین جزییاتش می‌شناسد. کارگردان‌ها و هنرپیشه‌ها را به خاطر دارد؛ حتی قدیم‌ترین‌ها را که مدت‌هاست فراموش شده و از بین رفته‌اند. و حاضر است برای یافتن فیلم‌های بسیار قدیمی صامت، که در آن‌ها حتی برای چند لحظه هنرپیشه محبوب دورترین خاطرات کودکی‌اش ظاهر می‌شود، به دورترین نقطه‌ی حومه‌ی شهر کیلومترها راه برود. خاطریم هست در لندن، عصر یک روز یکشنبه در ناحیه‌ی دوردستی اطراف دهکده، فیلمی درباره‌ی انقلاب فرانسه، متعلق به سال سی، که او در کودکی دیده بود و هنرپیشه‌ی معروف آن زمان برای چند لحظه در آن ظاهر می‌شد نشان می‌دادند. با ماشین به دنبال آن جاده‌ی بسیار دور رفتیم. باران می‌بارید. مه بود. ساعت‌ها و ساعت‌ها در نواحی شبیه به هم پرسه زدیم؛ بین ردیف‌های خاکستری خانه‌های کوچک، کانال‌ها، تیرهای چراغ برق و درهای ورودی. روی زانوانم نقشه‌ی راهنما را داشتم. اما موفق به خواندنش نمی‌شدم و او عصبانی می‌شد. سرانجام توانستیم سینما را پیدا کنیم. نشستیم در سالنی کاملاً خلوت. اما پس از یک ربع، او دیگر می‌خواست برود؛ بلافاصله پس از ظاهر شدن کوتاه هنرپیشه‌ای که او خیلی دوستش داشت. من برعکس می‌خواستم پس از راهی طولانی ببینم پایان فیلم چه می‌شود. یادم نیست آیا او پیروز شد یا من. شاید او. پس از یک ربع از آن‌جا رفتیم. هم این که دیر بود و هم اینکه سرِ عصر بیرون آمده بودیم، و موقع شام شده بود. اما با اینکه ازش خواهش کردم برایم تعریف کند چطور داستان تمام می‌شود، هیچ پاسخی که راضی‌ام کند نداد. چون که او می‌گفت داستان هیچ اهمیتی ندارد و تنها چیزی که مهم است، همان لحظه‌های مختصر بود؛ قیافه، رفتار و طره‌ی گیسوی آن هنرپیشه.

من هرگز نام هنرپیشه‌ها را به یاد نمی‌آورم و از آن‌جایی که چهره‌شناس

خوبی نیستم، گاهی به زحمت حتی مشهورترین‌ها را می‌شناسم. این موضوع او را خیلی عصبانی می‌کند. از او می‌پرسم این کیست، یا آن کیست و لجنش را در می‌آورم. می‌گوید: «حتماً به من نمی‌گویی که ویلیام هولدن را نشناختی!»

در واقع، ویلیام هولدن را نمی‌شناسم. و با وجود این به سینما هم عشق می‌ورزم. و با این که سال‌هاست به سینما می‌روم، نتوانسته‌ام شناختی از آن به دست بیاورم. او اما شناختی به دست آورده است. از تمام چیزهایی که کنجکاوی او را جلب می‌کند، شناختی به دست آورده است و من نتوانسته‌ام از چیزی شناختی به دست بیاورم. حتی از محبوب‌ترین چیزهای زندگی‌ام. این چیزها در من همچون تصاویری پراکنده باقی مانده‌اند و زندگی‌ام را از خاطرات و از هیجان، قوت بخشیده‌اند؛ اما بی‌آنکه خلاء و خلوت شناخت مرا پُر کنند.

به من می‌گوید که کنجکاو نیستم. اما درست نیست. برای چیزهایی ناچیز، بسیار بسیار ناچیز، کنجکاوی نشان می‌دهم و وقتی شناختم‌شان، تصاویر پراکنده‌ای از آن‌ها را حفظ می‌کنم؛ آهنگ یک جمله را یا یک کلمه را. اما دنیای من، که در آن چنین آهنگ‌ها و تصاویر، هر کدام مجزا از دیگری و ناپیوسته از هر گونه خط ربطی، مگر پنهان، ناشناخته و ناپیدا برای خود من شکوفا می‌شوند، تهی و غمگین است. اما دنیای او به وفور سبز است. به وفور پر از دحام و بارور. دشتی حاصل‌خیز و پر آب که در آن، جنگل‌ها، مراتع، باغ‌ها و دهکده‌ها سر بر می‌آورند.

برای من هر فعالیتی به شدت سخت، پر زحمت و مبهم است. بسیار تنبلم و نیاز مبرمی به تنبلی دارم. وقتی می‌خواهم چیزی را به سرانجام برسانم، ساعت‌های متمادی روی مبل دراز می‌کشم. او هیچ وقت تنبل نیست. همیشه کاری انجام می‌دهد. با سرعت بسیار، با ماشین تحریر می‌نویسد؛ با رادیوی روشن. وقتی عصر می‌رود استراحت کند، با خود

نوشته‌هایی برای تصحیح دارد؛ یا کتابی پر از یادداشت. می‌خواهد در یک روز واحد، به سینما برویم، بعد به یک میهمانی، بعد به یک تئاتر. موفق می‌شود در یک روز واحد یک دنیا کارهای مختلف انجام دهد و مرا هم وادار به انجام‌شان کند. با متفاوت‌ترین آدم‌ها ملاقات کند و موقعی که من تنها هستم و تلاش می‌کنم مثل او رفتار کنم، اصلاً به مقصود نمی‌رسم. چون آن‌جایی که قصد می‌کردم نیم ساعت صرف کنم، تمام بعدازظهر را درگیر می‌شوم. یا اینکه گم می‌شوم و راهی پیدا نمی‌کنم. یا اینکه کسل‌کننده‌ترین آدمی که کم‌تر آرزوی دیدارش را دارم، مرا با خود به مکانی که کم‌تر آرزوی رفتن‌اش را دارم می‌کشاند.

وقتی برایش تعریف می‌کنم چطور بعدازظهرم سپری شد، آن را بعدازظهری اشتباه می‌یابد و تفریح می‌کند؛ دستم می‌اندازد و عصبانی می‌شود و می‌گوید که من بدون او به درد هیچ کاری نمی‌خورم. من نمی‌توانم وقت را تنظیم کنم؛ او می‌تواند.

از میهمانی خوشش می‌آید. با لباس رنگ روشن به آن‌جا می‌رود؛ وقتی که همه لباس تیره رنگ پوشیده‌اند. فکر عوض کردن لباس برای رفتن به میهمانی به خاطرش خطور نمی‌کند. حتی با بارانی کهنه‌اش و با کلاه مچاله‌اش به آن‌جا می‌رود: کلاهی پشمی که در لندن خرید و تا روی چشم‌ها پایین می‌کشد. فقط نیم ساعت آن‌جا می‌ماند. دوست دارد برای نیم ساعت گفت و گو کند؛ با لیوانی در دست. زیاد شیرینی می‌خورد؛ من تقریباً هیچ. چون وقتی او را می‌بینم خیلی می‌خورد، فکر می‌کنم که من، حداقل به خاطر ادب و مراعات نزاکت باید از خوردن پرهیز کنم. پس از نیم ساعت، وقتی که تازه کمی به محیط خو می‌گیرم و بهم خوش می‌گذرد، حوصله‌اش سر می‌رود و مرا بیرون می‌کشاند.

من رقص بلد نیستم و او بلد است.

بلد نیستم با ماشین تحریر بنویسم و او بلد است.

بلد نیستم رانندگی کنم. وقتی به او پیشنهاد می‌کنم که من هم گواهینامه بگیرم، نمی‌پذیرد. می‌گوید که هرگز موفق نمی‌شوم. فکر می‌کنم دوست داشته باشد از هر نظر وابسته به او باشم.

من بلد نیستم آواز بخوانم و او بلد است. صدای بمی دارد. اگر درس آواز خوانده بود، شاید خواننده‌ی مشهوری می‌شد.

اگر موسیقی خوانده بود، شاید رهبر ارکستر می‌شد. وقتی صفحه موسیقی گوش می‌کند ارکستر را با یک مداد رهبری می‌کند. ضمن اینکه با ماشین تحریر می‌نویسد، به تلفن هم جواب می‌دهد. آدمی است که در آن واحد می‌تواند کارهای بسیاری انجام دهد.

استاد دانشگاه است و فکر می‌کنم خوب از عهده‌اش برآید.

می‌توانست از پس حرفه‌های زیادی برآید. اما افسوس حرفه‌هایی را که انجام نداده است نمی‌خورد. من جز یک حرفه، حرفه‌ی دیگری را نمی‌توانستم انجام دهم؛ فقط یک حرفه: حرفه‌ای را که انتخاب کرده‌ام و تقریباً از کودکی انجامش می‌دهم. من هم افسوس هیچ یک از حرفه‌هایی را که انجام نداده‌ام نمی‌خورم: چون که من هیچ کدامشان را نمی‌توانم انجام دهم.

من داستان‌هایی می‌نویسم و سال‌های سال در یک انتشاراتی کار کرده‌ام.

بد کار نمی‌کردم و نه حتی خوب. با وجود این، متوجه بودم که شاید نمی‌توانستم هیچ جای دیگری کار کنم. با همکارانم و با صاحب کارم روابط دوستانه‌ای داشتم. احساس می‌کردم که اگر در پیرامونم این روابط دوستانه را نمی‌داشتم، می‌مردم و نمی‌توانستم دیگر کار کنم.

مدت‌ها این فکر را در خود قوت بخشیده‌ام که بتوانم روزی برای سینما سناریو بنویسم. اما هرگز فرصتش را نداشته‌ام و نتوانسته‌ام به دستش بیآورم. حالا امید نوشتن سناریو را دیگر از دست داده‌ام. او زمانی روی سناریو

کار کرده است؛ وقتی که جوان تر بود. در یک انتشاراتی هم او کار کرده است. داستان‌هایی نوشته است. تمام کارهایی را که من انجام داده‌ام، او هم انجام داده است؛ به اضافه خیلی کارهای دیگر.

ادای مردم را خوب درمی‌آورد و خصوصاً ادای یک کنسرتس پیر را. شاید می‌توانست هنرپیشه هم بشود.

یک بار در لندن در یک تئاتر خواند. نقش جوبه^۱ را داشت. مجبور شده بود یک فراک اجاره کند و آن جا با فراک، مقابل نوعی سه پایه‌ی نت ایستاده بود و می‌خواند. حرف‌های جوبه را می‌خواند؛ چیزی بین دکلمه و آواز. من در جایگاه ویژه، داشتم از ترس می‌مردم. می‌ترسیدم که تپق بزند یا این که شلوار فراکش بیفتد.

توسط مردان فراک پوش و خانم‌هایی ملبس به لباس شب، که فرشته‌ها و شیطان‌ها بودند و دیگر شخصیت‌های جوبه محاصره شده بود. توفیق عظیمی بود و به او گفتند که خیلی عالی است.

اگر من به موسیقی عشق می‌ورزیدم، به موسیقی با علاقه عشق می‌ورزیدم. در حالی که از آن سر در نمی‌آورم و در کنسرت‌ها که او مرا به زور به دنبال خودش می‌کشاند، حواسم پرت می‌شود و به مسایل خودم فکر می‌کنم یا اینکه به خواب عمیقی فرو می‌روم.

آواز خواندن را دوست دارم. آواز خواندن بلد نیستم و خیلی بد صدا هستم. با وجود این، می‌خوانم؛ گاهی اوقات؛ بسیار آرام؛ موقعی که تنها هستم. می‌دانم که خیلی بد صدا هستم. می‌دانم، چون که دیگران این را به من گفته‌اند. صدای من می‌باید مثل میو میوی گربه باشد. اما من، خودم اصلاً متوجه نمی‌شوم و از خواندن، بسیار لذت می‌برم. او وقتی صدایم را می‌شنود، ادایم را درمی‌آورد. می‌گوید که خواندن من چیزی خارج از موسیقی است؛ چیزی من درآوردی.

از بچگی، موتیف‌های من درآوردی موسیقی را زوزه می‌کشیدم.
ملودی ناله‌دار بلندی بود که اشک به چشم‌هایم می‌آورد.

از اینکه نقاشی و هنرهای تجسمی را نمی‌فهمم، برایم مهم نیست. اما
از عشق نورزیدن به موسیقی رنج می‌برم. چون که به نظرم، روحم از فقدان این
عشق رنج می‌برد. اما کاری نمی‌شود کرد. هرگز موسیقی را نخواهم فهمید؛
هرگز به آن عشق نخواهم ورزید. موسیقی‌ای را که دوست دارم، گوش
می‌کنم. اما نمی‌توانم یادش بگیرم و بنابراین چطور می‌توانم به چیزی که
نمی‌توانم یاد بگیرم عشق بورزم؟

از یک تزییف، کلمات را یاد می‌گیرم. تا بی‌نهایت می‌توانم کلماتی را
که دوست دارم تکرار کنم. موتیفی را هم که آن‌ها را همراهی می‌کند، به
شیوه‌ی خودم، با میومیو کردنم تکرار می‌کنم و با چنین میومیو کردنی،
نوعی شادی احساس می‌کنم.

به نظرم در نوشتن، آهنگ و میزانی موسیقیایی را پی می‌گیرم. شاید
موسیقی بسیار نزدیک به دنیای من بود و دنیای من، چه کسی می‌داند چرا آن
را نپذیرفت.

تمام روز صدای موسیقی از خانه‌ی ما شنیده می‌شود. او تمام روز رادیو
را روشن می‌گذارد، یا صفحه می‌گذارد. من گاهی اعتراض می‌کنم.
می‌خواهم کمی سکوت باشد تا بتوانم کار کنم. اما او می‌گوید که موسیقی
بسیار زیبا برای کار قطعاً مفید است.

تعداد غیر قابل باوری صفحه خریده است. می‌گوید مالک یکی از
زیباترین دیسکوتک‌های دنیا است.

صبح در رختکن حمام، با صدای ریزش آب، رادیو را روشن می‌کند.
می‌نشیند پشت ماشین تحریر و روز پر کار، توفانی و پر سر و صدا را شروع
می‌کند. در همه کار افراطی است: وان را پر می‌کند تا لبریز شود. قوری چای
را پر می‌کند و فنجان چای را هم. تعداد بسیاری پیراهن و کراوات دارد. اما به

ندرت کفش می خرد.

مادرش می گفت از بچگی نمونه‌ای از نظم و دقت بود و یک بار که با چکمه‌هایی سفید و لباسی سفید می بایست از نهرهای کوچک پر از گلی در روستا، در یک روز بارانی رد شود، در پایان پیاده روی، پاکیزه بود و بدون لکه‌ای گل روی لباس و چکمه‌ها. حالا اثری از آن بچه‌ی قدیم و پاکیزه نیست. لباس هایش همیشه پر از لکه است. بسیار نامنظم شده است.

اما با دقت، تمام قبض‌های گاز را جمع می کند. در کشوها، قبض‌های قدیمی گاز و قبض آپارتمان‌هایی را که مدت‌ها پیش ترک‌شان کرده‌ایم و او از بیرون ریختن شان خودداری می کند پیدا می کنم.

حتی سیگارهای توسکانی بسیار قدیمی و زرد شده و چوب سیگارهای چوب گیلان را پیدا می کنم.

من سیگارهای استوپ^۱، بلند و بدون فیلتر می کشم. او گاهی آن سیگارهای توسکانی را.

من بسیار نامنظم هستم. اما با پیر شدن، دلتنگ نظم شده‌ام و گاهی با جدیت تمام، کمدها را منظم می کنم. فکر می کنم از مادرم یاد گرفته‌ام. کمدهای لباس‌های زیر را و پتوها را منظم می کنم و تابستان، روی هر کشو را با پارچه‌های سفید می پوشانم. به ندرت کاغذهایم را منظم می کنم چون مادر نمی نوشت و کاغذی نداشت. نظم من و بی نظمی من، لبریز از تاسف است؛ از تاثیر؛ از احساسات بغرنج. او، نظمش فاتحانه است. او داشتن میزی نامنظم را برای شخصی مثل او که مطالعه می کند، به حق و درست می داند.

او تردید و دودلی در هر عملی، و احساس گناه را در من برطرف نمی کند. بلکه می خندد و برای هر کوچک‌ترین عملم مسخره‌ام می کند. وقتی برای خرید به بازار می روم، او پنهانی دنبالم می آید و جاسوسی‌ام را می کند. بعد برای هر طریقه‌ای که خرید کرده‌ام، برای طریقه‌ای که پرتقال‌ها

را در دستم سبک و سنگین کرده‌ام تا به دقت، به قول او، بدترین‌های بازار را انتخاب کنم، مسخره‌ام می‌کند. مورد ریشخند قرارم می‌دهد، چون که یک ساعت برای خرید صرف کرده‌ام. پیازها را از یک دکه خریده‌ام و کرفس‌ها را از دکه‌ای دیگر و جای دیگر میوه‌ها را. گاهی او خرید می‌کند؛ برای اینکه نشانم دهد چطور می‌شود این کار را به سرعت انجام داد. همه چیز را از یک دکه می‌خرد؛ بدون هیچ تردیدی و موفق می‌شود زنبیل را بدهد کسی برایش به خانه بیاورد. کرفس نمی‌خرد؛ چون از آن خوشش نمی‌آید.

بدین ترتیب، من همیشه تردید دارم در کاری که می‌کنم، نکند اشتباه کنم. اما اگر یک بار کشف کنم، اوست که اشتباه می‌کند، تا حد عصبانیت به رُخس می‌کشم. چون که گاهی اوقات، من بسیار کسل کننده هستم.

خشم او ناگهانی است و مثل کف آبجو لبریز می‌شود. خشم من هم ناگهانی است. اما مال او فوراً بر باد می‌رود و مال من برعکس، اثری دل‌تنگ و ماندنی، و فکر می‌کنم بسیار کسل کننده و نوعی میومیوی تلخ باقی می‌گذارد.

گاهی در گردباد خشم او گریه می‌کنم و گریه‌ام عوض به رحم آوردن و آرام کردنش بیش‌تر عصبانی‌اش می‌کند. می‌گویند که گریه‌ام تماماً نمایشی است. و شاید راست است. چون که من میان اشک‌هایم و خشم او کاملاً آرام هستم.

در رابطه با دردهای واقعی‌ام هرگز گریه نمی‌کنم.

زمانی در حالت خشم، بشقاب‌ها و وسایل سفره را به زمین پرت می‌کردم. اما حالا دیگر نه. شاید به این خاطر که پیر شده‌ام و خشم من کم شدت‌تر شده است و حالا دیگر جرات دست زدن به بشقاب‌هایی را که بهشان علاقه‌مند شده‌ام و یک روز در جاده پورتوبللو Portobello در لندن خریدیم‌شان ندارم.

قیمت این بشقاب‌ها و خیلی چیزهای دیگری که خریدیم، در ذهن او

دچار تنزل شده است. چون که او دوست دارد فکر کند که کم پول داده است و معامله‌ی خوبی کرده است. من قیمت آن سرویس بشقاب‌ها را می‌دانم و شانزده استرلین بوده است. اما او می‌گوید دوازده تا. همین‌طور برای تابلوی شاه‌لیر که در اتاق نهارخوری ماست: تابلویی که او همچنان از پورتوبللو خرید و با پیاز و سیب‌زمینی پاکش کرد، رقمی را می‌گوید که به نظر من خیلی بیشتر می‌رسد.

سال‌ها پیش، دوازده زیرپایی از استاندارد¹ خرید. آن‌ها را خرید چون قیمت‌شان کم بود و به نظرش می‌بایست آن‌ها را ذخیره کرد. آن‌ها را چون می‌دید من موافق خرید چیزی برای خانه نیستم برای مخالفت با من خرید. این زیرپایی‌های حصیری به رنگ تفاله‌ی انگور، پس از مدت کمی، نفرت‌انگیز شدند: تبدیل به جمود نعشی شدند و من از آن‌ها نفرت داشتم؛ آویزان بر سیم آهنی بالکن آشپزخانه. به عنوان نمونه‌ای از خرید بد، به رُخش می‌کشیدم. اما او می‌گفت که قیمت‌شان کم بود؛ بسیار کم؛ تقریباً هیچ. مدت‌ها طول کشید تا موفق شوم دورشان بیندازم. چون که تعدادشان زیاد بود و موقع دور انداختن‌شان هم دچار تردید می‌شدم که ممکن است به عنوان کهنه پاره به درد بخورند. من و او برای دور انداختن چیزی، دارای مشکلاتی هستیم: در من باید شکل یهودی حفظ و نگهداری باشد و ثمره‌ی تردید عظیم من. در او باید دفاعی در قبال صرفه‌جویی‌اش و بی‌فکری‌اش باشد.

او معمولاً جوش شیرین و آسپرین را به تعداد زیاد می‌خرد. گاهی بیمار بیماری‌های مرموزش است. نمی‌تواند شرح دهد که چه‌اش می‌شود. یک روز در رختخواب می‌ماند؛ کاملاً پیچیده در ملافه. چیزی جز ریش‌اش دیده نمی‌شود و نوک دماغ قرمزش. آن وقت، جوش شیرین و آسپرین می‌خورد؛ به مقدار بسیار زیاد. و می‌گوید که من

1. Standard

نمی‌توانم حال او را بفهمم. چون که من همیشه حالم خوب است. مثل آن کشیش‌های تنومندی هستم که بدون خطر، خود را در مقابل باد و آب و هوای بد قرار می‌دهند و او برعکس، ظریف و حساس است؛ در رنج از بیماری‌های مرموز. بعد، شب حالش خوب می‌شود و به آشپزخانه می‌رود تا برای خود تالیاتلله بپزد.

از بچگی زیبا، لاغر، بلند و باریک بود. آن وقت ریش نداشت. اما سبیل بلند و نرمی داشت و به روبرت دونات^۱ هنرپیشه شبیه بود. بیست سال پیش، وقتی او را شناختم این‌گونه بود و یادم می‌آید بلوزهایی اسکاتلندی، از فلانل شیک می‌پوشید. یادم می‌آید یک شب تا پانسیون که آن وقت سکونت داشتیم همراهی ام کرد. با هم در خیابان ناتزیوناله^۲ قدم زدیم. خودم را دیگر خیلی پیر احساس می‌کردم؛ سرشار از تجربه و اشتباه‌ها. او به نظرم پسر بچه‌ای می‌آمد، هزار قرن دور از من. آن‌چه را که با هم گفتیم آن شب در خیابان ناتزیوناله، می‌توانم به یادشان بیاورم. فکر نمی‌کنم چیز مهمی گفتیم. این فکر که یک روز می‌بایست زن و شوهر شویم هزار قرن از من دور بود. بعد، همدیگر را ندیدیم و وقتی که دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم، دیگر شبیه روبرت دونات نبود. بلکه تقریباً به بالزاک شباهت داشت. وقتی دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم، باز هم از همان پیراهن‌های اسکاتلندی به تن داشت. اما به تن او، انگار لباس‌های یک هیات اعزامی به قطب بود. ریش داشت و کلاه پشمی مچاله‌ای سرش بود و همه‌ی این‌ها به تن او، این فکر را پیش می‌آورد که در شرف عزیمت به قطب شمال است. چون با وجودی که همیشه بسیار گرمش بود، اغلب لباسی می‌پوشید که انگار در محاصره‌ی برف، یخ و خرس‌های سفید است. یا اینکه برعکس، مثل کشاورزان قهوه در برزیل لباس می‌پوشد. به هر حال همیشه متفاوت از سایر آدم‌ها لباس

1. Robert Dont

2. Nazionale

می پوشد.

وقتی آن قدم زدن کهن مان را در خیابان ناتزیوناله به یادش می آورم، می گوید یادش است. اما می دانم که دروغ می گوید و هیچ چیز یادش نیست. و من گاهی می پرسم، آیا آن دو نفر، ما بودیم؛ بیست سال پیش در خیابان ناتزیوناله؛ دو شخص مهربان و فروتن که در آفتاب رو به غروب، صحبت می کردند. که شاید از همه چیز حرف زدند و از هیچ چیز. دو مصاحب دلپذیر. دو جوان روشنفکر در حال قدم زدن. بسیار جوان؛ بسیار مؤدب؛ بسیار حواس پرت. هر یک بسیار آماده قضاوتی مناسب برای دیگری؛ از سر حواس پرتی. و هر یک بسیار آماده‌ی جدا شدن از دیگری؛ در آن غروب، در آن گوشه‌ی خیابان.